



پیغام عشق

قسمت دویست و پنجم





سلام و درود فراوان خدمت آقای شهبازی بزرگوار و همه دوستان گنج حضور

خلاصه‌ای از غزل ۱۲۵۴ در برنامه ۸۵۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴

من توام، تو منی ای دوست، مرو از بر خویش

خویش را غیر مینگار و مران از در خویش

خداوندا من تو هستم و تو نیز من هستی از کنار من دور نشو. زیرا به محض اینکه از تو جدا می‌شوم، به ذهن می‌روم و به درد می‌افتم، ما که انسانیم و از جنس خدا هستیم، نباید از اصلمان جدا شویم. ای خدا مرا غیر از خودت ندان، و از در خودت دور نکن، چون من از جنس خودت هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴

سر و پا گم مکن از فتنه بی پایانت

تا چو حیران بزنم پای جفا بر سر خویش

انسان خطاب به هشیاری خودش میگوید: ای انسان به علت دیدن از طریق هم هویت شدگیهای بسیار سر اصلی ات را، که از خرد الهی می‌آید، گم نکن تا در حالت حیرانی و با مرکز عدم پای جفا را بر سر من ذهنی بکوبی و دیگر به او وفا نکنی. یعنی من ذهنی را کنار بگذاری و بگویی: من تو نیستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴

آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم

مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش



خداوندا آن کسی که همچون سایه از تو جدا نیست من هستم. وجود من نشان دهنده وجود توست، و من و تو یکی هستیم اما به خاطر ناسپاسی و اشتباه، من از تو جدا شده‌ام. ای یار و همراه من، بر سر سایه خویش خنجر مکش و نگذار، من هم بر سر من ذهنی خودم و دیگران خنجر بکشم و با آن‌ها ستیزه کنم و به درد بیفتم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴

ای درختی که به هر سوت هزاران سایه‌ست

سایه‌ها را بنواز و مبر از گوهر خویش

خدایا تو همچون درختی هستی که از هزاران طرف سایه دارد، که این سایه‌ها انسانها و همه موجودات جهان هستند درحالی‌که ما سایه تو هستیم ما را نوازش کن و پرورش بده، و از گوهر وجودت ما را جدا نکن تا خرد و مهر تو ما را آزاد کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴

سایه‌ها را همه پنهان کن و فانی در نور

برگشا طلعت خورشید رخ انور خویش

خدایا خودت را در مرکز ما بگذار و سایه‌های ما که همانیدگیهای ما است را پنهان کن و در نور عدم نابود کن، و صورت مثل خورشید پرنور و بی‌نهایت خودت را در درون ما باز کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴

ملک دل از دودی تو مخطبت گشته‌ست

بر سر تخت برآ، پا مکش از منبر خویش

در اثر دو دلی من که همان شک من است، که یک لحظه مرکز عدم، و یک لحظه بعد همانیدگی است، در نتیجه مغز من خراب شده و دیوانه گشته‌ام، چاره‌اش این است که من با فضاگشایی و تسلیم ذهنم را ساکت کنم، تا تو بیایی یا بر منبر



و مرکز من بگذاری، برایم حرف برنی و مرا موعظه کنی تا شک من از بین برود. خدایا خودت میدانی که من تا حالا هیچ نمیدانستم مرا ببخش و پا روی چشم من بگذار تا از طریق تو ببینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۴

عقل تاجست چنین گفت به تمثیل علی

تاج را گوهر نو بخش تو از گوهر خویش

حضرت (علی) به تمثیل این گونه فرموده‌اند: عقل تاج من است، چرا که سبب بقای ماست، اما باید به این تاج عقل من ذهنی، با فضای گشوده شده، عقل عدم، گوهر نو و مروارید جدید ببخشی.

والسلام با تشکر از شما استاد گرامی و همه دوستانی که در این راه به ما کمک می‌کنند.

طیبه از سیرجان



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

خلق را زین بی ثباتی ده نجات

من ذهنی در حقیقت یک توهّم نوری و از حرکت سریع افکار بوجود می‌آید، اگر با حالت مراقبه‌ای این افکار را آرام کنیم، آن من حراف دیگر آنجا و در ذهن نیست و پشت سر هم حرف نمی‌زند. انسان از جنس خدا و بی‌نهایت و ابدیت او، و جنس اصلی و ذاتش شادی است. اگر می‌خواهیم بدانیم که واقعاً به جنس خدائیت خود زنده هستیم و یا در توهّم من ذهنی اسیریم باید ببینیم که آیا این لحظه شادی بی‌سبب داریم، یا در درد و مسئله‌سازی من ذهنی هستیم. ما باید دائماً از خود پرسیم که برای چه به این جهان آمدیم؟ و پاسخ بدهیم که ما قصد داریم که به خدا زنده شویم. ما در من ذهنی مرتب به خود ضرر می‌زنیم، برای اینکه من ذهنی را بجای خدا در مرکز قرار داده‌ایم.

تا زمانی که زندگی را در مرکز و به صورت عدم قرار ندهیم هم‌چنان به خود ضرر خواهیم زد. ارزش ما از مرکزمان و از درونمان، بخاطر خدائیت‌مان است نه بخاطر این که ذهناً یک چیزهایی را گرفته و ارزشمند می‌دانیم. اگر ارزش خود را از آن همانیدگی‌ها می‌گیریم، پس عدم شناخت ارزش خود، در ما وجود دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰

تا دلبر خویش را نبینیم

جُز در تَکِ خونِ دل نَشینیم

تا زمانی که که دلبر خود یعنی خدا را نبینیم و با او یکی نشویم و من ذهنی را نیندازیم، در تَکِ خونِ دل یعنی دردهای من ذهنی خواهیم ماند. تنها راه رهایی ما شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها است. برای رهایی ما باید برای وضعیتی که قضا یعنی فرمان الهی برایمان تعیین می‌کند فضا باز کنیم و با آن ستیزه نکنیم. در این صورت اراده خدا در مورد ما آن طوری



که خودِ خدا می‌خواهد خواهد بود و به ما کمک می‌کند، و در این لحظه خدا زندگی ما را در درون و بیرون درست و نیکو می‌نویسد. اگر ما با فضاگشایی مرکز را مرتب عدم کنیم، از گذشته و آینده روانشناختی جمع شده به این لحظه ابدی می‌آییم، و صبر و شکر داریم و دیگر نمی‌خواهیم با چیز دیگر یا کس دیگری، همانیده بشوئیم، هر لحظه زندگی ما دارای پذیرش و رضا و شادی بی‌سبب است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰

ما به نشوئیم از نصیحت

چون گمره عشق آن بهینیم

ما در من ذهنی وقتی بجای مرکز عدم همانیدگی‌ها را در مرکز می‌گذاریم گمراه عشق خدا هستیم و با نصیحت‌های ذهنی خوب نمی‌شوئیم. در این صورت نصیحت و راهنمایی ما به فرزندانمان نیز وقتی موثر است که فضای درون را باز کنیم و به عشق مرتعش شوئیم، وقتی به آن‌ها احترام گذاشته آن‌ها را به صورت زندگی شناسایی می‌کنیم راهنمایی ما موثر واقع می‌شود. هرچه که ما فضا را باز کنیم امن تر می‌شوئیم، اما با کوچک کردن من ذهنی خود مورد انتقاد من‌های ذهنی اطراف قرار می‌گیریم. ما در مقابل من‌های ذهنی اطرافمان چاره‌ای نداریم، جز این که فضا را باز کرده و به زندگی ارتعاش کنیم. ممکن است ارتعاش زنده زندگی ما روی انسان‌ها اثر بگذارد یا نگذارد، ولی ما مسئول خودمان هستیم که با فضاگشایی خودمان را بعنوان زندگی شناسایی کنیم و بدانیم که هر چیزی که وجود دارد از جمله انسان در واقع عاشق خداست. کسی که در مرکزش چیزها را گذاشته، فکر می‌کند عاشق آن چیزهاست و عاشق زندگی نیست او اشتباه می‌کند، اشتباه او هم از دید غلط و برحسب همانیدگی‌ها است. هر انسانی باید روی خود کار کند و همانیدگی‌ها را شناسایی کرده بیندازد، وگرنه همواره در تک خون دل در دردهای من ذهنی باقی خواهد ماند و مقصود خود از آمدن به این جهان را نخواهد فهمید.



خلاصه شرح غزل ۱۵۶۶ دیوان شمس، موضوع برنامه ۸۵۲ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

تا با تو قرین شده‌ست جانم

هر جا که روم به گلستانم

*قرین: هم‌نشین، یار

خداوندا، تا زمانی که جان من با فضاگشایی و تسلیم با تو قرین و یکی شده و من هشیارانہ با تو حس یکی بودن می‌کنم؛ هر جا می‌روم در بهشت، در گلستان هستم یعنی دیگر حال من به زمان، مکان، آدم‌ها و وضعیت‌ها بستگی نداشته و فضای درونم گشوده شده است، و انعکاس آن در روابط و ساختارهای بیرونی زندگی‌ام زیبا و نیک بوده و شادی زندگی به فکر و عملم می‌ریزد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

تا صورت تو قرین دل شد

بر خاک نیم، بر آسمانم

خداوندا، از زمانی که دل من با فضاگشایی‌های پی‌درپی قرین تو، از جنس بی‌فرمی و عدم شد، دیگر دید من برحسب همانیدگی‌ها نیست، هشیاری جسمی نداشته و در روی زمین همانیدگی‌ها نیستم بلکه در آسمان یکتایی با تو یکی هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

گر سایه من در این جهانست

غم نیست، که من در آن جهانم



اگر سایه من یعنی چهار بُعدم، جسم، فکر، هیجان و جانم در این جهان است؛ یعنی جسمم از ماده تشکیل شده و نیازهای جسمی دارم، مهم نیست؛ چون من با فضاگشایی به ذات اصلی خود زنده شده و در آن جهان، در فضای یکتایی، هستم. دیگر می‌دانم در حالی که در جسم زندگی می‌کنم، جسمم نبوده بلکه هشیاری هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

من عاریه‌ام در آن که خوش نیست

چیزی که بدان خوشم، من آنم

من به عنوان هشیاری و امتداد خدا در این سیستم من ذهنی که مرتب قضاوت، مقاومت، مانع، مسئله و درد ایجاد می‌کند، عاریه و موقتی بوده و باید هرچه زودتر تا ده سالگی آن را رها کنم. و من در این فضای عاریتی من ذهنی هیچ وقت خوش نیستم. چیزی که به آن خوشم، این فضای بی‌نهایت شده درونم، جنس و ذات اصلی من است که شادی بی‌سبب در آن می‌جوشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

در کشتی عشق خفته‌ام خوش

در حالت خفتگی روانم

من در کشتی عشق، در فضای یکتایی، در فضای گشوده شده درون به خوشی خوابیده‌ام، یعنی در خواب حضور، یکی بودن با خدا را حس می‌کنم. من به عنوان هشیاری در حالت خفتگی، فضای عدم، روان و در حرکت هستم یعنی به هیچ چیز این جهان نچسبیده و در حرکتی سازنده، ساختارهای نیک می‌آفرینم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

امروز جمادها شکفته‌ست



امروز میان زندگانم

*جماد: هرچیز بی جان و بی حرکت، مقابل نبات و حیوان

امروز جمادات، هر مخلوقی در این جهان، از جمله انسان در من ذهنی در حال شکفته شدن است. زمان زنده شدن انسان به خدا فرارسیده است، و تمام دردهایش نشانه رسیدن زمان زایش هشیاریست. امروز من در میان زندگان هستم یعنی خودم به زندگی زنده بوده و زندگی را در همه چیز و در همه کس می بینم و به ارتعاش در می آورم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

چون عَلَّمَ بِالْقَلَمِ رَهْمَ دَاد

پس تَخْتَهُ نَانِيشْتَه خوانم

چون خداوند با قلم صنع، با مرکز عدم مرا آموزش داد و مرا از حالت مرکز همانیده به فضای خالی از همانیدگی‌ها هدایت و تبدیل کرد؛ من اینک از تختۀ عدم، خرد زندگی، پیغام‌های خدا را که بر ذهن ساده شده‌ام نوشته می شود می خوانم.

قرآن کریم، سوره علق ۹۶، آیه ۳

«اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ»

«بخوان، [یعنی فضا را باز کن و خدا را به مرکزت بیاور] و پروردگار تو ارجمندترین است.»

قرآن کریم، سوره علق ۹۶، آیه ۴

«الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ»

«خدایی که به وسیله قلم [مرکز عدم] آموزش داد.» [که تو از جنس همانیدگی‌ها و چیزهای این جهانی نیستی بلکه از

جنس خدا و از جنس شادی بی سبب هستی.]



قرآن کریم، سوره علق ۹۶، آیه ۵

«عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ»

«به آدمی آنچه را که نمی‌دانست بیاموخت.» [انسان در من ذهنی و با دید همانیدگی‌ها هیچ نمی‌داند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

چون کان عقیق در گشادست

چه غم که خراب شد دکانم؟

*کان: سرچشمه؛ منبع

وقتی با فضاگشایی‌های پی‌درپی کان عقیق، معدن جواهرات، معدن امنیت، عقل، هدایت، قدرت، شادی بی‌سبب، آفرینندگی، و عشق در مرکز گشوده شده است؛ بنابراین غمی ندارم که دکان ذهنی من خراب شده است زیرا دیگر از دست دادن همانیدگی‌ها و کوچک شدن من ذهنی مرا نمی‌ترساند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

زان رطلِ گران دلم سبک شد

گر دل سبکست سرگرانم

*رطلِ گران: کنایه از پیاله و پیمانه بزرگ است.

*سرگران: مست؛ مغرور

خداوندا، وقتی فضا را مرتب در برابر اتفاقات زندگی‌ام می‌گشایم، پیمانه‌ای بزرگ از شراب و دم شفابخش زندگی وارد وجودم شده و با این میزان شراب دلم سبک می‌شود، یعنی فضای درونم گشوده شده و من دیگر من‌ذهنی، فکرها و



دردهایم را جدی نمی‌گیرم و خودم را مطرح نمی‌کنم. وقتی دل سبک شود، سرمست می‌شود، یعنی عقل من ذهنی زایل شده و دیگر مقاومت و قضاوت نمی‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

ای ساقی تاج‌بخش، پیش آ

تا بر سر و دیده‌ات نشانم

ای ساقی تاج‌بخش، ای خدا، من مقاومت و قضاوت را صفر کرده‌ام؛ پیش بیا و خودت را در مرکز من نشان بده، تا تو را بر سر و چشمم بگذارم یعنی از طریق تو فکر و عمل کنم. در این حالت من پادشاه و به تو زنده هستم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

جز شمع و شکر مگوی چیزی

چیزی بگو که من ندانم

ای انسان، غیر از روشنایی شمع حضور و شکر، شادی بی‌سبب، فراوانی زندگی به من چیزی نگو؛ که من نمی‌دانم، یعنی پیش من اسمی از درد، ترس، حسادت، اضطراب، گله، شکایت، حساست، نفرین و... نبر چون من آن‌ها را نمی‌شناسم و نمی‌فهمم. وقتی تو نیز به من زنده شوی دیگر دردها برایت بی‌معنا شده؛ بنابراین درد ایجاد نمی‌کنی و به‌سوی درد نمی‌روی.

بهار، تهران



سلام خدمت تمام بینندگان تلویزیون گنج حضور، اسما هستم از افغانستان، ۱۴ ساله، می‌خواستم متنی که آماده کردم را برایتان بخوانم.

بنام خالق یکتا

ای انسان برخیز این سیستم و ویروسی که بعد از پیش رفت‌هایت همواره با خراب کاری‌هایش تو و اطرافیانت را ناراحت می‌سازد از بدنت دور کن.

ما نباید با این فریب کاری‌های کوچک من ذهنی شکست بخوریم، زیرا در راه رسیدن به خالق، ما باید پستی و بلندی‌های زیادی را پشت سر بگذاریم.

ما مجنونی هستیم که همواره باید در پی لیلی خود باشیم، مجنون برای لیلی تمام خارهای صحرا، شلاق‌های دردناک را تحمل می‌کرد.

و هیچ وقت از لیلی خود ناامید نمی‌شد. از هیچ کدام دردهایی که من ذهنی می‌خواهد به ما بزند هراس نداشته باشیم، تا لیلی‌مان همه آن‌ها را از سر راهمان کنار بگذارد. حضرت مولانا در این مورد می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱

صبح نزدیک است خامش کم خروش

من همی کوشم پی تو، تو مکوش

یعنی شما نگران گذشته و آینده نباشید شما تنها در لحظه باشید! مشکل است اما از این ویرانه‌ها باید بگذریم و به نزد لیلی توانا و دانا برسیم، تا هدف‌مان را بیابیم و اصل خود را پیدا کنیم.

پس بلند شو ای انسان! اگر خوابی بیدار شو! اگر نشسته‌ای برخیز!



اگر ایستاده‌ای پرواز کن به اوج آسمان‌های آبی، همه ابرها را تو می‌توانی سپری کنی، و همچنان می‌توانی به آفتاب درخشان برسی، اگرچه امکان دارد ابرها باعث شوند تو راه را نبینی اما لیلی تو کاری می‌کند که تو بدون دیدن راه را بیابی.

زندگی دریاست، من ذهنی هم نهنگ‌های بزرگ در عمق دریا.

در درون دریا جواهراتی هست، که آن را هم می‌توانیم به خداوند تشبیه کنیم و ما هم شخصی هستیم که مقصد اصلی مان از آمدن به دریا جواهرات یعنی خداوند است.

پس ما باید خود را درون دریا انداخته و از ماهی‌ها یا نهنگ‌ها نترسیم، دقیقاً مانند زندگی!

با سپاس از توجه شما عزیزان خدا نگهدار.

اسما از افغانستان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۸۵۱ غزل شماره ۱۵۸۰ همراه با ابیات انتخابی.

به نام خداوند عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰

تا دلبر خویش را نبینیم

جز در تک خون دل نشینیم

مولانای عزیز در همین ابتدا غزل مشکل انسان را بیان می‌کند، که به این جهان هستی به عنوان امتداد خداوند وارد می‌شود، و از جنس بی‌فرمیست و دارای زمان و مکان نمی‌باشد ولی خود را با چیزها همانیده می‌سازد، و اشتباهاً سبک زندگی همانیدگی را در پیش می‌گیرد. و زندگی اینگونه به ما خطاب که: چیزی‌هایی را که شما از طریق همانیدگی‌ها در مرکزتان می‌بینید نه خودتان هستید، و نه معشوق و نه دلبر، و نه زندگیست و نه خداوند.

تا زمانی که معشوق را به طور هوشیارانه با مرکز خالی از همانیدگی‌ها نبینید همواره با تمامی اعماق وجودتان با دردها و غم‌ها عجین خواهید بود درحالی‌که خداوند هر لحظه به ما توجه دارد که با نیروی خودش که نیروی جذبه عدم است، عدم را به سوی ما جذب کند و ما را از این همانیدگی‌ها رها سازد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

خداوند می‌خواهد از خودش که زندگی من ذهنی‌مان را با ریب المنون و اتفاقات فراخور حال و احساسمان بیرون بیاورد.



و این من ذهنی طوری پروگرام و برنامه نویسی شده است که خودش به خودش ضرر می‌رساند. تا آن زندگی زنده را بتواند از درون مُردگی من ذهنیمان بیرون کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

دوزخ ست آن خانه کآن بی روزن است

اصل دین، ای بنده روزن کردن است

و حال این من ذهنی با انباشتگی‌ها و قراردادن دردها و باورهای کهنه و پوسیده گذشتگان تمامی روزنه‌های وجودیمان را می‌پوشاند، که هیچگونه نور و خرد الهی نمی‌تواند به درونش بازتاب کند. و همواره غذای سیاه همانیدگی‌ها را تغذیه می‌کند و بیشتر ما در جهنم خانه ذهنی بدون روزن همراه با افسانه من ذهنی زندگی می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۰۹۴ الی ۳۰۹۶

خانه‌یی را کش در یچه‌ست آن طرف

دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف بازکن

و ز شکافش فُرجه‌یی آغاز کن

عشق ورزی، آن دریچه کردن است

کز جمال دوست، سینه روشن است

ما می‌توانیم با مرکز عدم و راندن همانیدگی‌ها به حاشیه و عشق ورزی که همان فضاگشایست. روزنی به سوی خدا و یوسفیت درونمان باز کنیم.



چرا که در خانه و درونی که در مرکزش پنجره عدم وجود دارد، نورالهی به راحتی در آن تابیده می‌شود. و جمال و زیبایی خداوند و زندگی را به خوبی می‌توان از درون آن مشاهده نمود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت، ۳۰۹۷

پس هماره روی معشوقه نگر

این به دستِ توست، بشنو ای پدر

ای انسان بدان که: تو توانایی این را داری که دائماً با کلنگ هوشیاری حضور فضاگشایی کنی و مرکزت را عدم سازی، تا روزنه‌هایی در درونت ایجاد شود، که بتوانی هر لحظه روی معشوقه و جمال دوست را نگاه کنی، و حتی یک همانیدگی را در مرکزت قرار ندهی و بر اساس آن‌ها نبینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل، ۱۵۸۰

ما به نشویم از نصیحت

چون گمره عشق آن بهینیم

نصیحت یعنی: مشاوره دادن یک من ذهنی به من ذهنی دیگر، که معمولاً نصیحت نوک تیزی دارد که با انتقاد همراه است. و خصوصیت دیگر من ذهنی را نشان می‌دهد که از طریق همانیدگی‌ها می‌خواهد دیگران را نصیحت کند. که حال آن‌ها را خوب نماید ولی ایشان را گمراه می‌سازد، چرا که افسانه من ذهنی، گمراه آن "عشق برگزیده ترین، یعنی خداوند" است.

از آنجایی که ما دنیای اطرافمان را از طریق نقطه چین‌ها می‌بینیم. زندگی می‌خواهد به ما نشان دهد که چه اشتباهات بزرگی را مرتکب می‌شویم. درحالیکه ما باید خودمان را به عنوان خدایت، به صورت آلت شناسایی کنیم، تا بتوانیم این عشق و شناسایی را در دیگران متوجه بشویم و همگان را از جنس عشق بدانیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت، ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را خبر و سنی

خویش را بد خو و خالی میکنی

و اگر ما بخواهیم دیگران را به عنوان من ذهنی، بزرگ و دانشمند و عالی مرتبه دانسته، باید بدانیم که چون از زمینه عشقی و مرکز عدم نیست خودمان را بد خوی و خالی و بد اخلاق و بد صورت و بد جلوه می‌دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸۰

گر از عقبات روح جستی

مستانه مرو که در کمینیم

حال باید بدانیم که: در مسیر گنج حضور و کار کردن روی خود، گردنه‌ها و عقبه‌های مختلفی وجود دارد، که یکی از آن‌ها تعریف و تمجید کردن مردم از ماست. و افکار لق و آبکی خودمان که به خودمان تلقین می‌کنیم که ما یاد گرفته‌ایم، و کامل شده‌ایم و دیگر نیازی نداریم که روی خود کار کنیم. و مشکل‌ترین عقبه دیگر در این زمینه همان حسد و انتقاد و عیب گرفتن و مسخره کردن دیگران است. که همه اینها برایمان درد ایجاد می‌کند و این دردها همگانی و عمومیست، ولی هوشیاری ما آهسته آهسته از این گردنه‌ها سالم رد می‌شود. و از آنجایی که این گردنه‌ها سبب لغزش می‌شود بایستی مواظب باشیم، که فریب ظاهر آن‌ها را نخوریم، و زندگی به ما می‌گوید: مستانه و همراه با غرور، روی این گردنه‌ها راه نرو و هوشیارانه هدفت را شناسایی کن که مقصود آمدنت به این جهان هستی چیست؟ تو به جهان نیامده‌ای که انباشتگی‌هایت را در من ذهنی زیاد کنی، و به آن‌ها افتخار.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸۰

چون ساده تر از روان پاکیم



پر نقش چرا مثال چینیم؟

ما توانایی این را داریم که فضای درون مان را بی نهایت از این نقش و نگارها و خیال های چینی همانیدگی ها بی نهایت باز کنیم. تا به عنوان هوشیاری خالص خیلی ساده و ساده و ساده تر شویم، تا از جنس هوشیاری حضور و خدائیت گردیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۸۰

تبریز بین چه تاج داریم

ز آن سر که غلام شمس دینیم

تبریز نماد تمامی کائنات و هر چیزی که ما در این جهان هستی می بینیم می باشد. حال اگر ما بتوانیم با مفاهیم این غزل فضای درون مان را باز کنیم و مرکز مان را عدم سازیم و عدم نگه داریم. و افکارمان را کنترل کنیم، بنابراین ما می توانیم غلام شمس الدین تبریزی که نماد زندگی و خدائیت است شویم. و لحظه به لحظه با فضا گشایی شناسایی کنیم که دارای چه تاج و تخت الهی و جایگاه و مقاوم و منزلتی در این جهان هستی می باشیم.

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفور است و رحیم این ترس چیست ؟

پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدانگهدار شما.

زهرا سلامتی، از زاهدان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com